



آثار و دانشگاه پیام نور انقلاب ایران

شماره ۱۴

تهران ، خرداد ماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ و صحافی ۳۰۰۰ نسخه از این کتاب
در خرداد ۲۵۳۵ در چاپخانه زر به پایان رسید

حق چاپ این کتاب تا ۵ سال
در انحصار دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران است

بها: ۴۴۰ ریال

محل فروش: انتشارات توس، تهران، خیابان دانشگاه



آمارات دانشگاه پاسبان انقلاب ایران

۱۴

ادبیات دوره پیداری و معاصر

ادریس احمدی

نمونه با تحلیل

از

دکتر محمد استعلامی

تاتجرد، تارها، رفتم.
غرفه‌های خاطر م پرچشمک نور و نوازشها،
موجساران زیر پایم نرمتر پل بود.
شکرها بود و شکایت‌ها،
رازها بود و تأمل بود.
همه سنگینی بودن
سبکبالی بخشودن
تاترازویی که یکسان بود در آفاق عدل او
عزت و عزل و عزا، رفتم.
چند و چون‌ها در دلم مردند.
که به سوی بی‌چرا رفتم.

* * *

شکر پر آشکم نثارت باد.
خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من،
ای زبرجد گون نگین خاتمت بازیچه هر باد
تا کجا بردی مرا دیشب؟
با تو دیشب تا کجا رفتم؟

ایرج (ایرج میرزا، جلال‌الممالک ۱۲۵۳ - ۱۳۰۳ ه. ش.)

ایرج فرزند غلامحسین میرزا صدرالشعراء بود. غلامحسین میرزا پسر ملک
ایرج فرزند فاضل فتحعلیشاه قاجار در زمان ناصرالدین شاه شاعری سرشناس و در
بارگاه مظفرالدین میرزا (در تبریز) لقب صدرالشعراپی یافته بود. ایرج بر زبانهای
فارسی و عربی و فرانسوی تسلط داشت و روسی و ترکی هم می‌دانست. آشنایی او
با پیشرفتهای فرهنگی و اجتماعی مغرب‌زمین شعر او را از نوآوری‌های فکری

سرشار کرده است. اما فقط اندیشه تازه نیست که به شعر ایرج ارزش خاصی می‌دهد. زبان ساده او در بیان این اندیشه‌ها و توانایی او در یافتن واژه‌ها و ترکیب‌های ساده و آشنا و نزدیک به زبان گفتگو، دلیل دیگر رونق شعر ایرج است.

تحصیلات او در دارالفنون تبریز به انجام رسید و در نوزده سالگی - پس از درگذشت پدرش - لقب «صدرالشعراء» به او داده شد و چندی بعد به درخواست امیرنظام گروسی برای خود او لقب «فخرالشعراء» به تصویب مظفرالدین میرزا رسید. اما اینها در چشم ایرج ارجی نداشت و دیری نپایید که ایرج از وظیفه درباری خود دست کشید و به خدمت دستگاه‌های اداری در آمد. چندگاه در وزارت معارف و وزارت دارایی کار کرد و در پایان عمر کوتاهش گوشه‌یی گرفت. ایرج یکی از هشیارانی است که راه رشد معنوی و اخلاقی، و روشنگری فکری و اجتماعی را در ادبیات طنزآمیز یافته و با مکتب امرونهی در تربیت در افتاده است. ایرج به این نتیجه رسیده است که تربیت دستوری، شیوه مردمان ریاکار و دروغ‌پردازان بی‌اعتقاد است و اگر کسی بخواهد به راه راست هدایت شود باید زشتی و ناپسندی راه کج را در ادبیات طنزآمیز و در چهره قهرمانان داستانها و نمایشنامه‌های خنده‌آور بیند به‌همین دلیل است که ایرج اگر هم اندرز و نصیحتی دارد آن را با داستانی می‌آمیزد که ظاهراً رنگ اخلاقی ندارد و حتی واقعه داستان اغلب گوشه‌یی از فساد اخلاق جامعه را نشان می‌دهد و در همین داستانهاست که ایرج از حد «طنز» فراتر می‌رود و به هزل یا «پورنوگرافی» می‌رسد. در خلال مثنوی «عارفنامه» خاطره‌یی را برای «عارف قزوینی» می‌سراید که قهرمان داستانش زنی با حجاب است و حاضر نیست «پیچه» را از روی خود کنار بزند اما ناموس خود را به باد می‌دهد و در همان حال که مورد تجاوز قرار گرفته است باز دو دستی به «پیچه» خود می‌چسبد و رویش را می‌پوشاند. نتیجه تربیتی این داستان چنان اوجی دارد که باید خواند و دید.

اگر بخواهیم فهرستی از اندیشه‌های اجتماعی و تربیتی ایرج به دست دهیم باید مقدمه‌ ارزنده‌یی را که استاد دکتر محمد جعفر محجوب بردیوانش نوشته است بخوانیم و در اینجا من سر عنوان آن مطالب را برای شما می‌آورم:

- انتقاد از اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور

- خرده گیری از حجاب

- تشویق جوانان به دانش اندوختن

- توجه فراوان به تعلیم و تربیت کودکان

- اظهار علاقه به مادر و حق شناسی از او

- تشویق مردم به وطن پرستی

- انتقاد از زاهدان ریایی و قبیحان دروغین و بدکار

سخن درباره ایرج بسیار است و شاید عصاره همه گفتنی ها را در این سجا آورده باشم. فقط يك نکته دیگر مانده است: اینکه در شعر ایرج و بخصوص در شعرهای سالیان جوانی او گاه ضعفی از نظر لفظ و بیان هست و اگر شعر ایرج را فقط از این دید بررسی کنیم شاید او را شاعری در مرتبه عالی نیابیم اما چهره اجتماعی و معنوی او مقامی دارد که برتر از این گفتگوهاست.

در اینجا دو شعر او را می خوانیم: چکامه بی در انتقاد از حجاب، و شعر معروف «تصویر زن»:

purpose poem

Satirical poem

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند

نعوذ بالله، اگر جلوه بی نقاب کند

فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست

jurisdiction

چرا؟ که هر چه کند حيله، در حجاب کند

چو نیست ظاهر قرآن به وفق خواهش او

enough

رود به باطن و تفسیر ناصواب کند

از او دلیل نباید سؤال کرد، که گرگی

computed

به هر دلیل که شد بره را مجاب کند

Riddle

کس این معما پرسید و من ندانستم

هر آنکه حل کند آن را به من ثواب کند:

به غیر ملت ایران کدام جانور است

که جفت خود را نادیده انتخاب کند؟

Figure

Condemn

کجاست همت يك هیأتی زپردگیان^۱

که مرد وار ز رخ پرده را جواب کند؟

نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است

کجاست دست حقیقت که فتح باب کند؟

بلی نقاب بود کاین گروه مفتی^۲ رابه نصف مردم ما^۳ مالک الرقاب^۴ کند

Association

به زهد گربه شبیه است زهد حضرت شیخ

نه ، بلکه گربه تشبه به آن جناب کند

اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد

avoidance

چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند

به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور

بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند

کسی که غافل از این جنس بود، پندارد

که آب ، پنجه هر گربه را عذاب کند

ولی چو چشم حریشش فتد به ماهی حوض

ز سینه تا دم خود را درون آب کند.

زمن مترس که «خانم» تورا خطاب کنم

از او بترس که «همشیره» ات خطاب کند

۱- پردگیان: زنان. آنها که در پرده اند.

۲- مفتی: صاحب فتوی. حاکم شرع.

۳- نصف مردم ما: زنان.

۴- مالک الرقاب: صاحب گردنهای. صاحب اختیار.

به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیزم آموخت
 فقیه شهر، که بیدار را به خواب کند
 زنان مکه همه بی نقاب می گردند
 بگو: بتازد و آن خانه را خراب کند
 به دست کس نرسد قرص ماه در دل آب
 اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
 تو نیز پرده عصمت پوش^۱ و رخ بفروز
 بهل^۲ که شیخ دغا عوعو کلاب^۳ کند
 به اعتدال از این پرده مان رهایی نیست
 مگر مساعدتی دست انقلاب کند
 ز هم بدرد این ابرهای تیره شب
 وثاق^۳ و کوچه پراز ماه و آفتاب کند

اما شعر معروف تصویر زن:

در سر در کاروانسرای
 تصویر زنی به گچ کشیدند
 ارباب عمایم این خبر را
 از مخبر صادقی شنیدند

۱ - پرده عصمت پوش: به جای حجاب پاکدامنی را بر خود پیوشان.

۲ - کلاب: سگها.

۳ - وثاق: خانه. اتاق:

گفتند که: واشریعتا، خلق
روی زن بی حجاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد
تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان به سرعت برق
می رفت، که مؤمنین رسیدند
این آب آورد، آن یکی خاک
یک پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس به باد رفته بی را
بایک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع بنی از این خطر جست
رفتند و به خانه آرمیدند.
غفلت شده بود و خلق وحشی
چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشاده رورا
پاچین عفاف می دریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را
مانند نبات می مکیدند
با لجمه تمام مردم شهر
در بحر گناه می تپیدند
درهای بهشت بسته می شد
مردم همه می جهنمیدند

trumpet

می گشت قیامت آشکارا

یکباره به صور می دمیدند

طیراز و کرات^۱ و وحش از حجر^۲

انجم ز سپهر می رمیدند

این است که پیش خالق و خلق

Scholars طلاب علام رو سفیدند

با این علما هنوز مردم

از رونق ملك نا امیدند

بهار (محمد تقی، ملك الشعراء) :

بهار در ادب امروز ایران به عنوان شاعری بزرگ، محقق برجسته و روزنامه نگاری مبتکر شهرت دارد. در ۱۲۶۶ خورشیدی زندگی او در يك خانواده اهل فضل و ادب آغاز شد و از جوانی به راه سرودن و نوشتن و پژوهش افتاد و تا آخرین روزهای زندگی شور دریافتن و دانستن در جان او بود. پدرش محمد کاظم صبوری ملك الشعراء آستانه امام رضا (ع) بود و پس از درگذشت او فرزند عنوان پدر را به میراث برد. بهار بیش از چهل سال در کار پژوهش و بررسی و تدریس و سرودن و گفتن و نوشتن بود و همواره حاصل جریانهای ذهنش را در دسترس هم میهنانش می گذاشت.

ابتدا در خراسان روزنامه‌یی پدید آورد به نام نوبهار، و در آن به نشر اندیشه‌های اجتماعی خود - که هنوز برای دستگاههای حاکم پذیرفتن آن آسان نبود. پرداخت. پس از چندی نماینده مجلس شورای ملی شد و به تهران آمد. در تهران نوبهار را نشر داد و به خاطر آن يك بار هم به زندان رفت. در حدود سال ۱۳۰۵ انجمنی پدید

۱- و کرات: جمع و کره به معنی آشیانه مرغ.

۲- حجر: (به فتح اول) تپه و تل. به کنایه محل زندگی و وحش.

آورد به نام دانشکده، و مجله‌یی به همین نام نشر داد که در شیوه نگارش و گشودن راه تحقیق برای دانشوران عصر خود سرمشقی بود. به همراه انجمن دانشکده‌زندگی بهار نیز اندک اندک از گذرگاه سیاست دور شد و بیشتر در راه تحقیق و نوشتن افتاد و تا سال ۱۳۳۵ که بیماری سل او را از پادراورد در این راه بود و همواره سروده‌ها و نوشته‌هایش به محفل یاران و دوستان و شاگردانش گرمی و رونق می‌داد.

علاوه بر دو جلد دیوان شعر، از بهار دو گروه کار تحقیقی مانده است: یکی تصحیح کتابهای گذشتگان از جمله: مجمل التواریخ و القصص، تاریخ سیستان، ترجمه رساله النفس ارسطو از بابا افضل، و دیگر بررسی‌های او در مسایل ادبی و تاریخی و از آن میان کتابهای: احوال محمد بن جریر طبری، رساله‌یی در احوال مانسی، شرح احوال فردوسی، تاریخ مختصر احزاب سیاسی. سرآمد کارهای پژوهشی بهار سه جلد سبک‌شناسی است که در آنها زبان فارسی و تحول نثر آن بررسی و در حدی که ممکن بوده کتابهای برجسته ادب ایران ارزیابی شده است.

شعر بهار از نظر قالب و طرح کلی دنباله شعر قدیم ایران است و قصیده‌های بلند او یادآور سروده‌های کهن خراسانی و گاه از نظر احساس و عمق و اندیشه همانند شعر دلاویز عراقی است اما تقلید محض نیست. از نظر لفظ و معنی دارای ابتکار است و بخصوص معانی اجتماعی و گاه سیاسی در شعر بهار تازگی‌هایی دارد که به خوبی نشان دهنده او و زمانه اوست. در اینجا از او دو نمونه می‌خوانیم یکی قطعه اجتماعی (دلال و ضلال) و پس از آن چکامه معروف (جغد جنگ). در (دلال و ضلال) بهار میان این دو واژه که یکی به معنی ناز و عشوه و دومی به معنی گمراهی است بازی شیرینی پدید آورده است:

دلال و ضلال:

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب

روشن نموده شهر به نور جمال خویش

می‌خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر

وز شیخ دلربوده به غنچ و دلال خویش

می‌داد شیخ درس (ضلال مبین) به او
و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش،
می‌داد شیخ را به (دلال مبین) جواب
و آن شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به شیخ: راه ضلال اینقدر می‌پوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بہتر همان بود کہ بمانید هردوان
اودردلال خویش و تو اندر ضلال خویش.

جغد جنگ:

فغان ز جغد جنگ و مرغوا^۱ او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او

۱- مرغوا: فال زدن از روی پرواز مرغ، در اینجا یعنی فال‌بد.

همی زند صلاى مرگ و نیست کس
 که جان برد^۱ ز صدمت صلاى او
 همی دهد ندای خوف و می رسد
 به هر دلی مهابت ندای او
 همی تند چو دیو پای در جهان^۲
 به هر طرف کشیده تارهای او
 چو خیل مور گرد پاره^۳ شکر
 فتد به جان آدمی عنای او
 به هر زمین که باد جنگ بروزد
 به حلقها گره شود هوای او
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 زمانه بینوا شود ز نای او
 به گوشها خروش تندر او فتد
 زبانگ توپ و غرش و هرای^۳ او
 جهان شود چو آسیا و دم به دم
 به خون تازه گردد آسیای او
 رونده تانگ همچو کوه آتشین
 هزار گوش کر کند صدای او
 همی خزد چو ازدها و در چکد
 به هر دلی شرنگ جانگزای او

۱- جان برد: جان به دربرد. سالم بماند.

۲- مانند عنکبوت تار خود را به همه جا می گسترده.

۳- هرا (باضم اول): سرو صدا، غریو.

چو بر بگسترده عقاب آهنین^۱
 شکار اوست شهر و روستای او
 هزار بیضه هردمی فرو نهد^۲
 اجل دوان چو جوجه از قفای او
 کلنگ سان^۳ دژ پرنده بنگری
 به هندسی صفوف خوش نمای او
 چو پاره پاره ابر کافکنده می
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 به هر کرانه دستگاهی آتشین
 جحیمی آفریده در فضای او
 زدود و آتش و حریق و زلزله
 ز اشک و آه و بانگ هایهای او
 به رزمگه خدای جنگ بگذرد
 چو چشم شیر، لعلگون قبای او
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 سرشت جنگباره و بقای او^۴

۱- هواپیمای جنگی.

۲- اشاره به بمب‌هایی که می‌ریزد.

۳- کلنگ: مرغ درازپایی است که بیش از یک متر رشد می‌کند و در نقاط مردابی پیدا می‌شود.

۴- بدتر از جنگ کسی است که جنگ می‌خواهد و از آن بدتر ماندن او در این دنیا است.

الا، حذر ز جنگ و جنگبارگی
 که آهریمن است مقتدای او
 نبینی آنکه ساختند از اتم
 تمام تر سلیحی اذکیای^۱ او
 که بر قش ار به کوه خاره بگذرد
 شود دو پاره کوه از التقای او
 تف سموم او به دشت و در کند
 ز جانور تفیده^۲ تا گیای او
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نماید ایچ جانور به جای بر
 نه کاخ و کوخ^۳ و مردم و سرای او
 به ژاپن اندرون یکی دو بمب از آن
 فتاد و گشت باژگون بنای او
 تو گفتی آن که دوزخ اندرودهان
 گشاد و دم برون زد ازدهای او
 سپس به دم فرو کشید سر به سر
 ز خلق و وحش و طیر و چار پای او

۱- اذکیای او: هوشمندان دانش اتم.

۲- تفیده: سوخته. داغ شده.

۳- کوخ: خانه‌یی که از علف و شاخه‌های خشک بسازند.

شد آدمی به سان مرغ با بزنی^۱
 فرسپ^۲ خانه گشت گردنای او
 بود یقین که زی خراب ره برد
 کسی که شد غراب رهنمای او
 به خاک مشرق از چه روزنند ره
 جهان خوران غرب و اولیای او؟
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر
 کجاست شرم گربه و حیای او؟
 کسی که در دلش بجز هوای زر
 نیافریده بویه بی خدای او
 رفاه و ایمنی طمع مدار همان
 ز کشوری که گشت مبتلای او
 به خویشتن هوان و خواری افکند
 کسی که در دل افکند هوای او
 کجاست روزگار صلح و ایمنی
 شکفته مرز و باغ دلگشای او
 کجاست عهد راستی و مردمی
 فروغ عشق و تابش و ضیای او

۱- مرغ به سیخ کشیده.

۲- فرسپ: پارچه‌های رنگین که در جشنها به در و دیوار می‌آویزند. فرسپ خانه:

خانه رنگین.

کجاست دور یاری و برابری
 حیات جاودانی و صفای او
 زهی کبوتر سپید آشتی
 که دل برد سرود جانفزای او
 رسید وقت آن که جغد جنگ را
 جدا کنند سر به پیش پای او
 بهار طبع من شکفته شد چو من
 مدیح صلح گفتم و ثنای او
 بر این چکامه آفرین کند کسی
 که پارسی شناسد و بهای او
 شد اقتدا به اوستاد دامغان
 «فغان از این غراب بین و وای او»^۱

پروین (پروین اعتصامی ۱۲۸۵ - ۱۳۲۰ ه. ش.)

دختر مترجم و نویسنده معاصر یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) بود.
 از کودکی استعداد شاعری او آشکار شد و با اینکه زندگی زودبه سرآمد در همان
 جوانی شهرتی در کار شعر یافت که در زندگی زنان شاعر ایران بی سابقه بود.
 سی و پنج سال عمر او همراه با افسردگی‌ها و غمزدگی‌های بسیار گذشت و بازتاب
 این اندوه در شعر او به صورت تلخی سرگذشت یتیمان و بیچارگان جلوه کرده است.
 زبانش ساده است مانند زبان شعر خراسانی قرن پنجم، اما شعرش پراحساس و
 پرشور است همچون کلام لطیف عراقی، و بیشتر رنگ اندرز و آموزش دارد، اما نه
 چنانکه خواننده را از لحن نصیحت دلزده کند. قصه‌هایی کوتاه و گفتگو‌هایی
 دلاویز است که پس از خواندن آن خواننده درسی از آن می‌گیرد. در اینجا از

۱ - غراب بین: زاغ سیاه است و این نیم بیت آغاز یکی از قصیده‌های منوچهری

است.

بروین دوشمر اجتماعی و انتقادی را که مایه‌ی از طنز دارد می‌نویسم. یکی را
 (مست و هوشیار) عنوان داده‌اند و دیگری را (زن‌بهر و دیوانه).
 مضمون هر دو شعر در کارهای شاعران کهن مانند مولوی هست اما زبان
 شیرین و شعر دلاویز بروین رنگ تازه‌ی به آنها زده و تعبیرهای نوی بر آنها افزوده
 است.

مست و هشیار

Polio, y face

lonidde

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت: ای دوست این پیراهن است. افسار نیست

Shir, bla...

گفت مستی، ز آن سبب افتان و خیزان می‌روی

گفت عیب راه رفتن نیست. ره هموار نیست

گفت می‌باید تو را تا خانه قاضی برم

گفت رو صبح آی، قاضی نیمشب بیدار نیست

گفت نزدیک است والی را سرای، آنجا رویم

گفت والی از کجا در خانه خمار نیست؟

گفت تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب

گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان

گفت کار شرع کار در هم و دینار نیست

Yine, combination

warp & woop

گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم

گفت پوسیده است و جز نقشی ز بود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه

گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را

گفت هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست. *to banance by cashing*

دیوانه و زنجیر :

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌بی

عاقلان، پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای

کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند؟ *qualify*

دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین

ای عجب آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند

سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای

مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند *legality*

عاقلان با این کیاست عقل دور اندیش را *scale*

در ترازوی چو من دیوانه‌بی سنجیده‌اند

از برای دیدن من بارها گشتند جمع

عاقلد آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند در

گر بد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟

کرده‌اند از بیهشی برخواندن من خنده‌ها

خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند

من یکی آینه‌ام کاندرا من این دیوانگان

خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند.

آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 گرچه خود خون یتیم و پسر زن نوشیده‌اند
 خالی از عقل اند / سرهایی که سنگ ما شکست
 این گناه از سنگ بود. از من چرا رنجیده‌اند؟
 به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 غیر از این زنجیر، گر چیزی به من بخشیده‌اند
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم به خلق

ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش رانخواهم گفت زین ساعت جواب
 ز آنکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند

چوبدستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان از پیاش گردیده‌اند

ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 عیبه‌ها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند.

نگه‌ها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار ما را ز آن سبب پیچیده‌اند

ما سبکساریم، از لغزیدن ماچاره نیست
 نادان عاقلان با این گران سنگی چرا لغزیده‌اند؟

پژمان بختیاری - حسین

در سال ۱۲۷۸ خورشیدی به جهان آمد. پدرش علیمرادخان میر پنج بختیاری
 در ایل خود شهرتی داشت و مادرش وابسته به خاندان قائم مقام فراهانی بود.
 کودکی او در زادگاهش و در دامن طبیعت گذشت. از جوانی به کار شاعری
 پرداخته و در مایه شعر عاشقانه و غزل طبیعی روان یافت. مردی آزاده و آرام و افتاده

مهتاب سرزند، کشد از چهر شب نقاب
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف

در نور ماهتاب

بستان به خواب رفته و می دزدد آشکار
دست نسیم عطر هر آن گل که خرم است
شب خفته در خموشی و شب زنده دار شب
چشمان مریم است.

willow tree

مهتاب کم کمک ز پس شاخه های بید
دزدانه می کشد سر و می افکند نگاه

جویای مریم است و همی جویدش به چشم

در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی

رو می نهد به سایه اشجار دور دست

شب دلکش است و پرتو نمناک ماهتاب

خواب آور است و مست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان

مه موج می زند چو پرنده به جویبار

می خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست

مرغی به شاخسار

خانلری (دکتر پرویز)

دکتر پرویز ناتل خانلری استادی دانشمند و سخن شناس و نکته سنج و
و شاعری تواناست. زندگی در سال ۱۲۹۲ خورشیدی آغاز شده و از جوانی
همواره با تلاش و کوششی سودمند همراه بوده است. استاد یکی از مردانی است
که ساعتها و دقیقه های عمرش همواره سرمایه یی سودبخش برای همه بوده است.

پژوهش‌های ادبی او همیشه رهگشای دانشجویان و همکاران او شده و نظرهای تازه‌اش چشمها را متوجه سیمای گرم و مهربانش ساخته است. مباحث علمی در وزن‌شناسی و دستور زبان و درس شیرین تاریخ زبان فارسی در دانشگاه تهران نشان دهنده هشیاری و باریک‌بینی خاص او است. مجله سخن که سالیانی به‌همت او دوام یافته و همواره بهتر و سودمندتر شده نیز در شمار کارهای با ارزش در فرهنگ امر و زایران است. او نخستین مقام علمی صاحب‌نظر است که درباره شعر امروز سخن گفته و ارزش پدیده‌های معروف به شعر نو را باز نموده است.

شعرش در مایه‌های عاشقانه و قطعه‌های سودمند اجتماعی، اندیشه‌ها و مضمون‌های تازه‌ی در بردارد و آنچه از او به دست داریم و به چاپ رسیده است همه خواندنی و دلاویز و ارزنده است.

در اینجا از استاد مثنوی معروف عقاب را می‌خوانیم. زیرا این شعر در میان کارهای او معروف‌تر است و هر جوینده‌ی که بخواهد از شعر اجتماعی امروز نمونه خوبی بخواند می‌تواند این مثنوی را برگزیند:

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب

چو از او دور شد ایام شباب

دید کش دور به انجام رسید

آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی دل برگیرد

ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چاره ناچار کند

دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چاره کار

گشت بر باد سبک سیر سوار

گله کاهنگ چراداشت به دشت

ناگه از وحشت پرولوله گشت

و آن شبان بیم زده دل نگران

شد پی بره نوزاد دوان

کبک در دامن خاری آویخت

مارپیچید و به سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید

دشت را خط غباری بکشید

لیک صیاد سر دیگر داشت

صید را فارغ و آزاد گذاشت

چاره مرگ نه کاری است حقیر

زنده را دل نشود از جان سیر

صید هرروزه به چنگ آمد زود

مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت

زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگها از کف طفلان خورده

جان ز صد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون ز شمار

شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ و را دید عقاب

ز آسمان سوی زمین شد به شتاب

گفت کای دیده زما بس بیداد
 با تو امروز مرا کار افتاد
 مشکلی دارم اگر بگشایی
 بکنم هرچه تو می فرمایی
 گفت ما بنده درگاه توایم
 تا که هستیم هوا خواه توایم
 بنده آماده، بگو فرمان چیست؟
 جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
 دل چو در خدمت تو شاد کنم
 ننگم آید که زجان یاد کنم
 این همه گفت ولی بادل خویش
 گفتگویی دگر آورد به پیش
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون
 از نیاز است چنین زار و زبون
 لیک ناگه چو غضبناک شود
 زو حساب من و جان پاک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد
 حزم را باید از دست نداد
 در دل خویش چو این رای گزید
 پر زد و دور ترک جای گزید
 زار و افسرده چنین گفت عقاب
 که مرا عمر حبابی است بر آب

راست است این که مرا تیز پر است
 لیک پرواز زمان تیزتر است
 من گذشتم به شتاب از درودشت
 به شتاب ایام از من بگذشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 مرگ می آید و تدبیری نیست
 من و این شهرت و این حشمت و جاه
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
 تو بدین قامت و بال ناساز
 به چه فن یافته‌ی عمر دراز؟
 پدرم از پدر خویش شنید
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 با دو صد حیل به هنگام شکار
 صد ره از چنگش کرده ست فرار
 پدرم نیز به تو دست نیافت
 تا به منزلگه جاوید شتافت
 لیک هنگام دم باز پسین
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 از سر حسرت با من فرمود
 کاین همان زاغ پلید است که بود
 عمر من نیز به یغما رفته ست
 یک گل از صد گل تو نشکفته ست

چیست سرمایه این عمر دراز؟
 رازی اینجاست، تو بگشا این راز
 زاغ گفتار تو در این تدبیری
 عهد کن تا سختم بپذیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 گنه کس نه، که تقصیر شماست
 ز آسمان هیچ نیاید فرود
 آخر از این همه پرواز چه سود؟
 پدر من که پس از سیصدواند
 کان اندرز بد و دانش و پسند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر^۱
 باده‌ها راست فراوان تأثیر
 باده‌ها کز زبر خاک وزنند
 تن و جان را نرسانند گزند
 هرچه از خاک شوی بالاتر
 باد را بیش گزند است و ضرر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 آیت مرد بود پیک هلاک
 ما از آن سال بسی یافته‌ایم
 کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
 زاغ را میل کنند دل به نشیب
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب

۱- اثیر = آذر = آتش در جهان‌شناسی قدیم طبقه بالای هستی است. چرخ اثیر: آسمان بلند.

دیگر این خاصیت مردار است

عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمان است

چاره رنج تو ز آن آسان است

خیز وزین بیش ره چرخ میوی

طعمه خویش بر افلاک مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست

به از آن، کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکته نیکو دانم

راه هر برزن و هر کو دانم

خانه‌یی در پس باغی دارم

و ندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گسترده الوانی هست

خوردنی‌های فراوانی هست

آنچه ز آن زاغ چنین داد سراغ

گند زاری بود اندر پس باغ

بوی بدرفته از آن تاره دور

معدن پشه، مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان

سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه

زاغ بر سفره خود کرد نگاه

گفت: خوانی که چنین الوان است
 لایق محضر این مهمان است
 می کنم شکر که درویش نیم
 خجل از ما محضر خویش نیم
 گفت و بنشست و بخورد از آن گند
 تا پیاموزد از او مهمان پند

۲۹/۵/۸۴

عمر در اوج فلک برده به سر
 دم زده در نفس باد سحر
 ابر را دیده به زیر پر خویش
 حیوان را همه فرمانبر خویش
 بارها آمده شادان ز سفر
 به رهش بسته فلک طاق ظفر
 سینه کبک و تدر و تیهو
 تازه و گرم شده طعمه او
 اینک افتاده بر این لاشه و گند
 باید از زاغ پیاموزد پند
 بوی گندش دل و جان تافته بود
 حال بیماری دق یافته بود
 دلش از نفرت و بیزاری ریش
 گیج شد، بست دمی دیده خویش
 یادش آمد که بر آن اوج سپهر
 هست پیروزی و زیبایی و مهر

Small for the

Part 1

perplexed

فرو آزادی و فتح و ظفر است
 نفس خرم باد سحر است
 دیده بگشود و به هر سو نگر است
 دید گردش اثری ز اینها نیست
 آنچه بود از همه سو خواری بود
 وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال بر هم زد و برجست از جا
 گفت کای یار بیخشای مرا
 سالها باش و بدین عیش بناز
 تو و مردار تو و عمر دراز
 من نیم در خور این مهمانی
 گند و مردار تو را ارزانی
 گر در اوج فلکم باید مرد
 عمر در گند به سر نتوان برد
 شهر شاه هوا اوج گرفت
 زاغ را دیده بر او مانده شگفت
 سوی بالا شد و بالاتر شد
 راست با مهر فلک همسر شد
 لحظه‌ی چند بر این لوح کبود
 نقطه‌ی بود و سپس هیچ نبود.

ای گل فروش دختر زیبا خدای را

رندند بچه ها نبردت به جای گل

فرخزاد (فروغ)

فروغ در سال ۱۳۱۲ به دنیا آمد و در ۱۳۴۵ در يك حادثه رانندگی جان سپرد. او در میان شاعره های تاریخ ما بیش از همه شهرت یافته و کارش بیش از همه آثار شاعره ها دست به دست گشته است.

فروغ زنی بود که احساس و اندیشه خود را بر همه چیز ترجیح می داد و برای بیان آنچه می خواست و می اندیشید هر سنت شکنی را جایز می شمرد و شاید همین دلیری او بود که از نخستین سالهای شاعری نامش را سرزبانها انداخت. اسیر، نخستین دفتر شعر او در ۱۳۳۴ از چاپ درآمد و دو سال بعد دیوار منتشر شد و یکسال پس از آن عصیان، در این سه کتاب حتی در نام کتابها روحی را می بینیم که زندانی است و دیوار زندان رنجش می دهد و با عصیان به ویران کردن این دیوار می پردازد تا زندگی تازه اش را چنان که در تولدی دیگر می خوانیم آغاز کند و این زندگی تازه در واقع تجدید حیاتی است در شخصیت و اندیشه او و همان است که زمینه فلسفی شعر فروغ را نیرومندتر و غنی تر می کند و دایره معانی و اندیشه ها را در شعر او گسترش می دهد. در تولدی دیگر فروغ يك شاعر اندیشه گر است که خواننده اش را بیش از پیش به اندیشیدن وامی دارد.

در این کتاب در کنار عاشقانه ها و حتی در کنار شعرهایی که قالب کلاسیک دارد سروده های تند اجتماعی و انتقادی هم دیده می شود و در همه اینها فروغ آدم تازه بی است. عاشقی او هم رنگ دیگری دارد و از شم فیلسوفانه تهی نیست.

در اینجا از فروغ دو شعر می آورم. یکی مثنوی عاشقانه بی در قالب کلاسیک و یکی شعر معروف آفتاب می شود، و هر دو از کتاب آخر او است:

عاشقانه:

ای شب / از رؤیای تو / رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

Polite

ای به روی چشم من گسترده خویش
 شادیم بسخسیده از اندوه بیش
 همچو بارانی که شوید جسم خاک
 هستیم ز آلودگی ها کرده پاک
 ای تپش های تن سوزان من
 آتشی در سایه مژگان من
 ای ز گندم زارها سرشار تر *rich*
 ای ز زرین شاخه ها پر بارتر
 ای در بگشوده بر خورشید ها
 در هجوم ظلمت *doubts* تردیدها
 با توام دیگر ز دردی بیم نیست
 هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست
 این دل تنگ من و این بار نور؟
 هایشوی زندگی در قعر گور؟
 ای دو چشمانت چمنزاران من
 داغ چشمت خورده بر چشمان من
 پیش از اینت گر که در خود داشتم
 هر کسی را تو نمی انگاشتم
 درد تاریکی است درد خواستن
 رفتن و بیهوده خود را کاستن
 سر نهادن بر سینه دل سینه ها
 سینه آلودن به چرك کینه ها

در نوازش نیش ماران یافتن
 زهر در لبخند یاران یافتن
 زر نهادن در کف طرارها *embusters*
 گم شدن در پهنه بازارها
 آه ای با جان من آمیخته
 ای مرا از گور من انگیخته
 چون ستاره با دو بال زر نشان
 آمده از دور دست آسمان
 از تو تنهائیم خاموشی گرفت
 پیکرم بوی هماغوشی گرفت
 جوی خشک سینه ام را آب تو
 بستر رگهام را سیلاب، تو
 در جهانی اینچنین سرد و سیاه
 با قدمهایت قدمهایم به راه
 ای به زیر پوستم پنهان شده
 همچو خون در پوستم جوشان شده
 گیسویم را از نوازش سوخته
 گونه هام از هزم خواهش سوخته
 آه ای بیگانه با پیراهنم
 آشنای سبزه زاران تنم
 آه ای روشن طلوع بی غروب
 آفتاب سرزمین های جنوب

آه آه ای از سحر شاداب تر

از بهاران تازه تر سیراب تر

عشق دیگر نیست این، این خیرگی است *dazzled*

چلچراغی در سکوت و تیرگی است *Chandelier*

عشق چون در سینه‌ام بیدار شد

از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم من نیستم

حیف از آن عمری که بامن زیستم

ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات

خیره چشمانم به راه بوسه‌ات

ای تشنج‌های لذت در تنم *لذت*

ای خطوط پیکرت پیراهنم *trunk*

آه می‌خواهم که بشکافم زهم

شادیم یک دم بی‌الاید به غم

آه می‌خواهم که بر خیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم هابه‌ای

این دل تنگ من و این دود عود؟ *Alcedo wood*

در شبستان زخمه‌های چنگ و رود؟ *زلفگاه*

این فضای خالی و پروازها؟ *Plectroum*

این شب خاموش و این آوازاها؟

ای نگاهت لای لایی سحر بار

گاه‌وار کودکان بیقرار

ای نفس‌هایت نسیم نیم خواب
 شسته از من لرزه‌های اضطراب
 خفته در لبخند فردا‌های من
 رفته تا اعماق دنیا‌های من
 ای مرا با شور شعر آمیخته
 اینهمه آتش به شعرم ریخته
 چون تب عشقم چنین افروختی
 لاجرم شعرم به آتش سوختی

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
 چگونه قطره قطره آب می‌شود
 چگونه سایه سیاه سرکشم
 اسیر دست آفتاب می‌شود.
 نگاه کن، تمام هستیم خراب می‌شود.
 شراره‌ی مرا به کام می‌کشد
 مرا به اوج می‌برد
 مرا به دام می‌کشد
 نگاه کن

تمام آسمان من پر از شهاب می‌شود.

تو آمدی ز دورها و دورها
 ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده‌ای مرا کنون به زورقی ^{تا}
 ز عاجها، زا برها، بلورها
 مرا بپر امید دلنواز من
 بپر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می‌کشانیم (می‌کشانی مرا)
 فراتر از ستاره می‌نشانیم (می‌نشانی مرا)

نگاه کن، من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چوماهیان سرخرنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم.

لکه، پروند، پروند = برکه

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه‌های آسمان ^{بگره}

کنون به گوش من دوباره می‌رسد صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان ^{evete w mep}

نگاه کن که من کجا رسیده‌ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجهها

مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات

مرا بخواه در شبان دیرپا ^{رنگ دراز}

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره‌ها جدا نکن
نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می شود.
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود.
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تومی دمی و آفتاب می شود.

مصفا (دکتر مظاهر...)

زندگی او در سال ۱۳۱۱ ش. در شهر قم آغاز شده است. از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۹ تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را در قم و تهران پشت سر گذاشته و به همراه آن قسمتهایی از علوم قدیم و فلسفه اسلامی را خوانده و از آن پس دوره های عالی را در رشته زبان و ادبیات فارسی تمام کرده و به دریافت درجه دکتری توفیق یافته است. در مدارس عالی تهران و دانشگاه پهلوی شیراز و دانشگاه تهران تدریس کرده و اینک استاد و معاون آموزشی و پژوهشی دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران است.

آثار قلمی مصفا بسیار و از آن میان آنچه در زمینه های گوناگون پژوهشی و هنری است ارزش بالاتری دارد. «پاسداران سخن»، «با اوست حدیث من» و «راهی از بن بست» کارهای پژوهشی است. نشر کلیات سعدی، مجمع الفصحاء، دیوان سنایی، دیوان نظیری نیشابوری، دیوان صفای سپاهانی و قسمتی از فرهنگ آنندراج را نیز در کنار این کارها می توان یاد کرد. از شعرش چهل چکامه (توفان خشم)، سپیدنامه، سی پاره، سی سخن، شبهای شیراز و ده فریاد را به چاپ رسانیده است. علاوه بر این کتابها مقاله هایش را در مجله های گوناگون نمی توان نادیده

شهریار (محمد حسین بهجت تبریزی):

فرزند حاج میر آقا خشکناهی است و در سال ۱۲۸۳ خورشیدی در خشکناهی از توابع تبریز به دنیا آمده، و از زادگاه خود خاطره‌هایی دارد که آنها را در آفرینش مضمون‌های شعرش مؤثر می‌داند.

از نوجوانی به شعر حافظ روی آورد و دل بست و در کار شاعری افتاد. در سال ۱۳۰۳ دانشجوی مدرسه طب شد و در ۱۳۰۸ این رشته را رها کرد و به خراسان رفت. شش سال در خراسان ماند و از آن پس به خدمت بانک کشاورزی درآمد و از سال ۱۳۱۶ پس از درگذشت پدرش مسئول خانواده خود شد. شهریار در کنار شاعری، موسیقی هم می‌داند و سه‌تار می‌نوازد. شعرش بیشتر در مایه غزل رونق دارد و گاه و بیگاهه طبع خود را در قالب‌های نو نیز آزموده است. شاید او در میان شاعران امروز پس از بهار بهترین پیرو مکتب بازگشت ادبی باشد و این سخن بدین معنی نیست که کارش یکسره تقلید است. ابتکار شهریار در آفریدن مضمون‌ها و تعبیرهای دلنشین سخنی است که هر صاحب‌نظری به آن معترف است. در اینجا از شهریار غزلی می‌خوانیم با عنوان **نی محزون** و غزلی دیگر با عنوان **دختر گل‌فروش**:

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو هم‌درد من مسکینی
 کاهش جان تو دارم من، و من می‌دانم
 که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت نهاده‌ی به سر بال‌بینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توان دیدن
 که تو هم آینه بخت غبار آگینی
 باغبان خارندامت به جگر می شکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 تو چنین خانه گن و دل شکن ای بادخزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه توفان زده سرخواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 شهریارا اگر آیین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی.

دختر گلفروش

ای گلفروش دختر زیبا که می زنی
 بهرم چو بلبان بهاری / صلاهی گل
 نرم و سبک به جامه گلدوز زر نگار
 پروانه وار می خزی از لابلای گل
 حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
 سیمای شرمگین تو دارد صفای گل

گذرن

آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند

چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل

بر عاج سینم / سنبل / گیسو نهاده سر

جان می‌دهد به منظره دلربای گل

گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر *تویم دنیا بهری تویم گلزار*

از نغمه تو بلبل دستانسرای گل

خود غنچه گلی و قباگل متاع گل

من هم شکایت تو برم با خدای گل

مانا تو همچو بلبل و پروانه‌ای پری

روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بیوفاست این همه گردش چو من مگرد

ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل

من نیز باغبان گلی بودم ای پری

مزدم همه تحمل خار جفای گل

پروانه‌وش، که سوزد و افتد به پای شمع

آخر گداختیم من و دل به پای گل

تعریف می‌کنی گل خود را و غافلی

کز عشوه تو جلوه نماند برای گل

پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست

وین از کجا وقصه شرم و حیای گل

از نوشخند مشق شکفتن به گل دهی

بالعل تو به خنده در آرد ادای گل

ای گل فروش دختر زیبا خدای را
رندند بچه ها نبرندت به جای گل

فرخزاد (فروغ)

فروغ در سال ۱۳۱۲ به دنیا آمد و در ۱۳۴۵ در يك حادثه در اندکي جان سپرد. او در میان شاعره های تاریخ ما بیش از همه شهرت یافته و کارش بیش از همه آثارشاعره ها دست به دست گشته است.

فروغ زنی بود که احساس و اندیشه خود را بر همه چیز ترجیح می داد و برای بیان آنچه می خواست و می اندیشید هر سنت شکنی را جایز می شمرد و شاید همین دلیری او بود که از نخستین سالهای شاعری نامش را سرزبانها انداخت. اسیر، نخستین دفتر شعر او در ۱۳۳۴ از چاپ درآمد و دو سال بعد دیوار منتشر شد و یکسال پس از آن عصیان، در این سه کتاب حتی در نام کتابها روحی را می بینیم که زندانی است و دیوار زندان رنجش می دهد و با عصیان به ویران کردن این دیوار می پردازد تا زندگی تازه اش را چنان که در تولدی دیگر می خوانیم آغاز کند و این زندگی تازه در واقع تجدید حیاتی است در شخصیت و اندیشه او و همان است که زمینه فلسفی شعر فروغ را نیر و مندتر و غنی ترمی کند و دایره معانی و اندیشه ها را در شعر او گسترش می دهد. در تولدی دیگر فروغ يك شاعر اندیشه گر است که خواننده اش را بیش از پیش به اندیشیدن وامی دارد.

در این کتاب در کنار عاشقانه ها و حتی در کنار شعرهایی که قالب کلاسیک دارد سروده های تند اجتماعی و انتقادی هم دیده می شود و در همه اینها فروغ آدم تازه بی است. عاشقی او هم رنگ دیگری دارد و از شم فیلسوفانه تهی نیست.

در اینجا از فروغ دو شعر می آورم. یکی مثنوی عاشقانه بی در قالب کلاسیک و یکی شعر معروف آفتاب می شود، و هر دو از کتاب آخر او است:

عاشقانه:

ای شب / از رویای تو / رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

Polite

کس خواستار هر گز، هر گز شنیده اید؟

یا هیچ دیده اید کسی دوستدار هیچ

آن هیچ کس که هر گز نشنیده ای منم

هم دوستدار هر گز و هم خواستار هیچ

نادر پور (نادر):

زندگی او در سال ۱۳۵۸ خورشیدی آغاز شده، پس از پایان تحصیلات دبیرستانی سالیانی را در فرانسه و ایتالیا گذرانده و با ادب اروپایی آشنایی ارزنده بی یافته است. چشمها و دستها نام نخستین دفتر شعر اوست که در ۱۳۳۲ نشر یافت و پس از آن دختر جام به سال ۱۳۳۴ و سومین دفترش شعر انگور بود که در ۱۳۳۷ از چاپ درآمد. سرمه خورشید چهارمین کتاب نادر پور است.

شعر نادر پور مایه بی کافی از مضمونهای تازه دارد و تعبیرات دلاویز او این مضمونها را به گونه بی بر کاغذ می آورد که خواننده لطف کلام و پختگی و پیرانندیشگی را در آن با هم و در کنار هم می بیند. نادر پور از برجسته ترین شاعران نوپرداز و از پرمایه ترین آنهاست و کسی است که اگر بخواهیم از پیروان مکتب نیما چند شاعر برگزیده را نام ببریم، پیش از همه به یاد او می افتیم. زیرا یکی از کسانی است که کارش قوی تر و عمیق تر از نیماست.

امتیاز جالب او این است که شعر کهن ایران و شعر امروز ایران و جهان را خوب می شناسد و بسیاری از کارهای معاصران و گذشتگان را خوانده است و از این رهگذر ذهنی روشن و تیز بین یافته است که او را قادر به ارزیابی هر پدیده شعری می کند، و می توان گفت نادر پور در نقد نیز به کمال است.

در اینجا، دو نمونه از شعرش می خوانیم. یکی شعر خدا و دیگر بت تراش.

شعر خدا

ابلیس ای خدای بدیها، تو شاعری

من بارها به شاعریت رشک برده ام

شاعر تویی که این همه شعر آفریده‌ای
غافل منم که این همه افسوس خورده‌ام

عشق و قمار شعر خدا نیست، شعر تو ست
هر گز کسی به شعر تویی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچ‌یک از این دوران خواست
در عشق و در قمار کسی پارسا نماند

زن شعر تو ست با همه مردم فریبی اش
زن شعر تو ست با همه شور آفریدنش
آواز و می که زاده طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد، آن‌یک شنیدنش

در بوسه و نگاه / تو / شادی نهفته‌ای
در مستی و گناه / تو / لذت نهاده‌ای
بر هر که در بهشتِ خدایی طمع نبست
دروازه بهشت زمین را گشاده‌ای

اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای
شعر خدا یکی است، ولی شاهکار او ست
شعر خدا غم است، غم دل‌نشین و بس
آری غمی که معجزه آشکار او ست

عشق

دائم چه شعرها که تو گفتی و اونگفت
یا از تو بیش گفت و نهان کرده نام را

اما اگر خدا و تو را پیش هم نهند
آیا تو خود کدام پسندی؟ کدام را؟

بت تراش:

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال
یک شب تورا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامتت که وسوسه شت شو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

فغان

مویه

curis & plant
مویه

تا پیچ و آتاب آترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز به هر سو گشوده‌ام
از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی کرشمه رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کشتی که تور اساخت/کنده‌ای

اکه

هشدار ز آنکه در پس این پرده نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه ام کند
بیند سایه ها که تو را هم شکسته ام

نیما یوشیج (علی اسفندیاری)

نیما پیشوای شعر فارسی جدید یکی از کسانی است که در این روزگار دوست و دشمن بسیار داشته است و آنها که کار او را ستایش یا نکوهش کرده اند بسیارند. زندگی در سال ۱۲۷۴ خورشیدی در یوش (مازندران) آغاز شد و روزگار کودکی و جوانیش در میان چشم اندازهای دلاویز مازندران گذشت. زندگی روستایی آن سالها طرح شخصیت شاعرانه او را پدید آورد و خواندن ها و آموختن ها و بیش از آن اندیشه های خودش بر این طرح بنایی افراشت که امروز چشم هنرشناسان را متوجه خود کرده است.

آنچه نیما درباره شعر امروز ایران گفت و به کار بست، سخنی بود که طرح کلی آن را در اندیشه های شمس قیس رازی، و بیش از او در آثار خواجه نصیر و علامه حلی نیز می توان یافت و همان فریادی بود که مولوی بر آورد که :

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من؟